

تازه از سرکار او مدم. امروز روز خیلی شلوغی برام بود. صدای گریه‌ی مامان از توی حموم می‌اومد. منیرخانوم با دیدنم سرش رو تکون داد. مقنعه رو از سرم درآوردم و زیرلب نالیدم:

- چی شده؟

منیرخانوم شونه بالا انداخت و توی آشپزخونه رفت. به در حموم زد.

- مامان! مامان، چی کار می‌کنی اون تو؟

صدای جیغش رو شنیدم.

- برو گمشو. همه تون برید بمیرید.

و باز دوباره ضجه زد.

با بدبختی در حموم رو باز کردم. کل حموم رو بخار گرفته بود. مامان رو چهارپایه، کنار تشت قرمز، نشسته بود. شیر حموم باز بود.

موهای زردرنگ مامان رو کف حموم دیدم و هینی کشیدم.

- مامان!

مامان با چشم‌های سرخ نالید:

- توله‌سگ بهم گفت اکسیدانش رو بیشتر بریزی، خوش‌رنگ تر می‌شه. همه‌ی موهام ریخت. فردا با یاسر قرار دارم.

لباسم رو درآوردم. دوش رو باز کردم و تن مامان رو شستم. هی پسم می‌زد.

- حتماً تو بهش گفتی، آره. تو می‌خوای من نرم سر قرار. تو می‌خوای که من زشت بشم.

حواله رو دورش پیچیدم.

- نه مامان خوشگلم. تو هنوزم خوشگلی.

دوباره چونه‌ش لرزید. چشم‌های زیبای زمردیش خیس شد.

- می‌خوای خرم کنی.

کنار بخاری نشست. موهای وز شده و بدرنگش رو توی آینه نگاه می‌کرد و غصه می‌خورد.

- الان دیگه هیچ خری نگاه نمی‌کنه. نگاه کن! نگاه موهام رو! نگاه!

مرتب دست به موهاش می‌کشید. فکری به ذهنم رسید. بلند شدم.

- رنگت رو بده، برم پس بدم و چهارتا چرت بار فروشنده کنم.

چونه‌ش رو بالا آورد و نگاهم کرد. چشم‌هاش برق زد.

- آره. برو دعواش کن. از اون ور چهارراه خریدم.

دوباره لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم. کل پولم به اندازه‌ی خرج اون ماهمون بود، ولی دلم نیومد مامان بشینه هی غصه‌ی زشت

شدنش رو بخوره. به طرف مغازه رفتم. نگاهی به کلاه‌گیس‌های بلند و کوتاه و تیره و روشنش کردم. از میون کلاه‌گیس‌ها یکی رو انتخاب

کردم.

- می‌شه صد تومن.

و من فقط هشتادوشش تومن ته جیبم بود. با هزار چک و چونه کلاه‌گیس رو خریدم. یک رژ هزار تومنی هم اشانتیون داد، ولی همه‌ش به

خوشحالی مامان می‌ارزید.

کلاه‌گیس رو روی سرش گذاشتم و براش رژ زدم. دم‌به‌دقیقه با خوشحالی خودش رو توی آینه نگاه می‌کرد. اون قدر ذوق کرده بود که با

همون وضع خوابید و این بود وضع آشفته‌ی زندگی من.

امیرحافظ

امیریوسف، یاسین رو به بالا پرتاب می‌کرد و برایش شعر می‌خوند:

- جیگر عموشه... خوشگل عموشه... گوگولی عموشه...

یاسین قهقهه می‌زد و گاهی اوقات هم از ذوق جیغ می‌کشید. طبق معمول تو خودم بودم. کانال‌های تلویزیون رو بالا و پایین می‌کردم، بدون اینکه بفهمم برنامه‌هاش چی هستن. برنامه‌ی همه‌ی کانال‌ها مزخرف و تکراری بود.

حوصله‌ی هیچ‌کس رو نداشتم؛ حتی صدای قهقهه‌های یاسین هم نمی‌تونست خوشحالم کنه. یه سال گذشته؛ یه سال از تولد یاسین و مرگ رضوان... رضوانی که برام همه‌چیز بود.

صدای جیغ جیغ‌های یاسین کلافه‌م می‌کرد. صدام رو بلند کردم:

- امیریوسف، بس کن! کمتر صدای جیغ بچه رو دربیار... آه...

امیریوسف یاسین رو توی بغلش گرفت و آروم گفت:

- عمویی، بریم تو اتاق. بابای عتیقه‌ت باز آب‌روغن قاتی کرده.

هم‌زمان با بالا رفتن امیریوسف از پله‌ها، آقاجون پایین اومد. روبه‌روی آینه‌قدی ایستاد و سر و لباسش رو مرتب کرد.

- آماده‌ای امیرحافظ؟

- آره حاجی. بریم.

- میوه‌ها رو سفارش دادی؟

- آره حاجی.

- خوبه. چندتا خدمتکار هم خبر کردم، گفتم کمک مش‌غفور باشن.

- دست شما درد نکنه آقاجون.

- به پروانه خانوم هم گفتم خدمه‌ی خانوم رو مدیریت کنه. چهارپنج تا دختر جوون می‌آن.

- قربون دستت حاجی.

آقاجون به سمتم آمد.

- چه‌ته باباجون؟

- هیچی حاجی.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت.

- گذشته امیرحافظ. اگر قرار به زنده بودن رضوان بود، حتماً می‌موند. غم و غصه‌ی تو هم نمی‌تونه اون خدایبامرز رو برگردونه. خدا رو

شکر کن که ازش یادگاری داری.

پوزخند زدم.

- این یادگاری مادر نمی‌خواست حاجی؟ تو این دنیای به این بزرگی، فقط یاسین من باید بی‌مادر می‌موند؟ فردا باید تولد یه سالگی

یاسین رو می‌گرفتم. من و رضوان باید جشن تولد ثمره‌ی زندگی مون رو می‌گرفتیم، اما فردا سالگرد زنده.

- دلت رو صاف کن باباجون. هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست. من تو ماشین منتظرم.

دستی به موهام کشیدم و بیرون رفتم. مش‌غفور مشغول هرس کردن درخت‌ها بود. با یه احوالپرسی معمولی از کنارش رد شدم. دل

خوشی ازم نداشت. کلاً همه‌ی خدمه فقط امیریوسف رو دوست داشتن که البته حق داشتن. امیریوسف شوخ و سرحال بود، اما من

همیشه گوشه‌گیر بودم. مرگ رضوان هم داغون‌ترم کرد.

پشت فرمون ماشین نشستم و روشنش کردم. آقاجون گفت:

- ان‌شاءالله بعد از مراسم، سیاهت رو دربیار. لباس سیاه کراهت داره.

- چشم حاجی.

روز بعد همه‌ی حیاط پر شده بود از دسته گل‌های سیاه. همه‌ی مهمون‌ها سر رسیده بودند. با امیریوسف و برادر رضوان خدابامرز، کنار در ورودی ایستادیم و به مهمون‌ها خوشامد گفتیم.

چند نفر از خدمه رسیده بودند. چند نفر هم تو راه بودن.

آلا

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

- آه... ببند اون بی صاحب رو!

مامان کلافه کله‌ش رو زیر پتو کرد. سریع گوشی رو برداستم.

- کجایی تو آلا؟ آقای پرویزی سفارش قبول کرده.

- او مدم... او مدم.

همون طور که شلوار جین مشکیم رو می پوشیدم، دکمه‌های مانتوم رو بستم. مقنعه‌م رو سرم کشیدم و تا خود ایستگاه اتوبوس دویدم.

دستم که بند میله‌ی اتوبوس شد، نفس‌هام رو رها کردم.

آقای پرویزی کنار ماشین داشت سیگار می کشید. به دو خودم رو بهش رسوندم.

- چه عجب!

تو ماشین کنار مهناز نشستم. آقای پرویزی راه افتاد.

- دیگه سفارش نکنم!

و من می‌دونستم سفارشات آقای پرویزی چیه.

«بی‌احترامی نکنید. فقط بگید چشم. از زیر کار در نرید. بی‌اجازه چیزی نخورید. با تلفن حرف نزنید.»

آقای پرویزی ما رو کنار خونه، البته خونه که نه، یه عمارت بزرگ مال از ما بهترون، پیاده کرد. یه باغ سرسبز بود و پرچم‌های سیاه، دورتادورش. همه در رفت‌وآمد بودن.

یه خانوم نزدیک شد و پرسید:

- از بچه‌های خدماتی هستین؟

مهناز جواب داد. خانومه به صندوق میوه‌ها اشاره کرد.

- دو نفرتون برین سراغ اینا. دو تای دیگه تون با من بیاین.

من و مهناز رفتیم سراغ میوه‌ها. مهناز به دوروبرش نگاه کرد.

- معلوم نیست کی شون مرده که همچین بریزو پیاشی راه انداختن!

نگاهی به دورتادور حیاط کردم. خانومه او مد کنار ما.

- الان بقیه‌ی میوه‌ها هم می‌رسه. می‌شورین، تو این ظرف‌های پایه‌دار می‌چینین. کارتون تموم شد، بیاین تو آشپزخونه.

مهناز سر تکون داد.

- چشم خانوم.

نگاهم به پسری افتاد که یه صندوق میوه دستش بود. اونم نگاهم کرد. لبخندی زد که یه راست رفت تو شکم یکی. از خنده گوشه‌ی مقنعه‌م

رو جلوی دهنم گرفتم. یه پسر اخمو باکت و شلوار و پیراهن مشکی بهش چشم‌غره رفت.

- حواست به خودت باشه امیریوسف!

امیریوسف دوباره نگاهم کرد و یه «چشم» کشیده گفت و صندوق میوه رو به طرف ما آورد.

مهناز چپ‌چپ نگاهم کرد.

- باز چی کار کردی ورپریده؟! -

سبب‌های سرخ رو دستمال کشیدم و توی یه ظرف با پایه‌های پرنگین و طلایی چیدم. دوباره یواشکی نگاهش کردم. یه پسر معمولی بود، با شلوارکتون خردلی و پیراهن مشکی. ریش و سبیلش و موهایش بور بود. انگاری اونم دوباره نگاهم کرد. سریع چشم دزدیدم. بعد از تموم شدن میوه‌ها، وارد خونه شدم. یه قصر بزرگ بود؛ درست مثل توی فیلم‌ها. یه پذیرایی بزرگ پر از مبل‌مان سلطنتی و فرش‌های دستباف و تابلوها و عتیقه‌جات عجیب و غریب و پله‌های مارپیچ سنگی که دو طبقه رو به هم وصل می‌کرد. دیس‌های میوه‌های آماده‌شده رو روی میزها چیدیم که صدای گریه‌ی یه بچه اومد؛ یه بچه‌ی کوچیک که از نرده‌ی پله‌ها آویزون بود. با دیدنش قلبم هری ریخت. به طرفش دوئیدم و بغلش کردم.

چه مامان بی‌فکری بود که تو این بلبشو این بچه رو یادش رفته بود.

چشم‌هایم از گریه خیس بود. با خودم پایین آوردمش. آرام شده بود. یه بلوز و شلوار راحتی تنش بود. دستی به موهای بورش کشیدم.

- خاک بر سرت آلا! بچه‌ی مردم رو چرا بغل کردی؟

به عقب برگشتم. مهناز با حرص نگاهم می‌کرد.

- الان چیزیش بشه، صدتا ننه و بابا پیدا می‌کنه.

به بچه نگاه کردم. شستش رو توی دهنش کرده بود.

- داشت گریه می‌کرد.

مهناز شونه بالا انداخت و گفت:

- تو رو سننه!

-!... این بیدار شده.

همون پسر، امیریوسف، تو درگاه در ظاهر شد. بعد نزدیک اومد و لب بچه رو کشید.

- جیگر من!

بچه برآش دست دراز کرد.

- نه، من کار دارم.

و به طرف من گفت:

- این پرستارش نیومده. می‌شه تا اومدنش نگهش داری؟

به چشم‌های عسلیش خیره شدم. یکی صدایش کرد:

- امیریوسف!

و برگشت و بلند گفت:

- اومدم... اومدم.

و رفت.

مهناز سقلمه‌ای به من زد.

- بیا کارت دراومد. باباش سپردش به تو و رفت. حالا تا ظهر ونگ‌ونگ بچه رو گوش کن!

یه خانوم مسن به طرف من اومد.

- سریع تر میوه‌ها رو بچینید. مهمون‌ها الان می‌آن.

بچه به طرفش خم شد. داشت ماما ماما می‌کرد.

یه خانوم نزدیکش اومد. فکر کنم دو کیلو طلا آویزون خودش کرده بود.

- قریون پسر نازم بشم. الان خاله پری می‌آد، بهت قاقا می‌ده.

بعد نگران گفتم:

- نیومده.

با خجالت گفتم:

- خانوم ببخشید. من کار...

خانوم مسن آهی کشید.

- مادر جون، تا پرستارش بیاد، ببرش اتاق بالا، اتاق خودش نگاهش دار، تو دست و پا نباشه. این مادر مرده، امروز عزاداره.

و شروع کرد به گریه کردن. اشکش رو با گوشه‌ی روسریش پاک کرد و گفتم:

- برو مادر. می‌سپرم یکی جات بیاد کمک کنه. اتاق بالایی، عروسک بهش آویزونه.

بچه به بغل به طرف بالا رفتم. یه راهروی بزرگ پر از اتاق بود. یه اتاق بود که بهش عروسک آویزون بود. واردش شدم؛ پر از اسباب‌بازی و

عروسک بود. بچه تا اسباب‌بازی‌هاش رو دید، به طرف پایین خم شد. روی زمین گذاشتمش.

گاهی اسباب‌بازی‌ها رو می‌گرفت و پرت می‌کرد. یه کم باهاش بازی کردم. صدای خانومه که می‌گفت «مادر مرده» همه‌ش تو گوشم بود.

انگاری بیشتر دلم می‌سوخت. تو یه دنیا اسباب‌بازی داشته باشی، ولی مادر نداشته باشی... آه کشیدم. حتماً مادرش مریض بود و یا

دیوونه.

سروصداها رو از پایین می‌شنیدم. انگار مهمون‌هاشون اومده بودن؛ با او مدن یه زن که شیون می‌کرد و رضوان رضوان می‌کرد، یکی دیگه

هم جیغ می‌زد و می‌گفت: «یاسین بی مادر شد.»

دستی به موهای بور بچه کشیدم؛ پس اسمش یاسین بود. چشم‌هاش رو از خواب می‌مالید.

بعد از چند دقیقه که آرام شدن، صدای به هم خوردن قاشق و چنگال اومد. بوی غذا بلند شده بود. مهناز در رو باز کرد. یه سینی دستش

بود. نگاهم به محتویات توش بود که چند مدل برنج و خورش توی ظرف بود.

- خوب از زیر کار در رفتی‌ها!

مقنعه‌م رو در آوردم.

- نه بابا. دارم خفه می‌شم از صبح تو این اتاق.

یه کم از پلو با خورش به یاسین دادم.

- کی تموم می‌شه؟

مهناز دهنش رو کج کرد.

- نمی‌دونم والا. تازه ناهار خوردن.

یه قاشق پلو تو دهن خودم کردم. مهناز با آب و تاب تعریف کرد:

- عروس اون حاجی که دم در دیدیم، مرده. طفلی سر زارفته. اینم بچه‌شه.

لقمه رو قورت دادم.

- پس بچه‌ی همون پسر خوش تیپه‌ست.

مهناز سینی غذا رو برداشت و گفتم:

- من برم که الان صداشون در می‌آد.

و رفت. من موندم و یاسین.

یه کم نق نق زد و مجبور شدم راهش ببرم تا بخوابه. وقتی خوابید، روی تخت گذاشتمش. تو خواب هم نق می زد. مانتوم رو درآوردم و کنارش خوابیدم. وقتی تو بغلم خزید، بیشتر به خودم فشارش دادم. اشکم برای مظلومیتش چکید. انگاری آروم شد و دیگه کاملاً خوابید. چشم های منم گرم شد و چیزی نفهمیدم.

امیرحافظ

چندتا دختر جوون از یه ماشین پیاده شدن، که پروانه خانوم به سمتشون رفت و هنوز از راه نرسیده، کشیدشون به کار. دوتا صندوق میوه داد دستشون تا ببرن.

امیریوسف در گوشم گفت:

- داداش، واجبه من اینجا بمونم خوشامد بگم؟

می دونستم باز هوس کرده خودی به کارگرهای خانوم نشون بده. امیریوسف به وقتش جوونیش رو می کرد. می دونستم کلی دوست دختر داره و خودش رو توی تنهاییش غرق نکرده. من حتی ازدواجم یه ازدواج سنتی بود. حاج خانوم برام رضوان رو انتخاب کرد و من باهاش ازدواج کردم. توی یه سالی که زخم بود، زندگی مون یه زندگی توام با احترام بود. بهش عادت کرده بودم؛ خانوم و متین بود.

نگاهم به امیریوسف افتاد که یه صندوق میوه رو دستش گرفته بود. چشم چرون انقدر که به دوتا خدمتکار جوون خیره شده بود، یه دفعه رفت تو شکم بزرگ عموی رضوان. بهش تشر زدم:

- حواست به خودت باشه امیریوسف!

مامان رضوان اومده بود. داشت سروصدا می کرد. همه دورش جمع شده بودن. مادرم داشت آرومش می کرد. امیریوسف کنار یکی از مهمونا ایستاده بود. پروانه خانوم داشت با خدمه سروکله می زد. پس یاسین پیش کی بود؟! دلم شور یاسین رو زد. با عجله رفتم سمت عمارت. اگه یاسین بیدار می شد و از پله ها می افتاد، چی؟ تا رسیدن به اتاقش، هزارتا فکر جورواجور به ذهنم خطور کرد. در اتاق رو با عجله باز کردم. یه دختر بی حجاب رو تخت خوابیده بود و یاسین رو محکم تو بغلش گرفته بود. موهای بلندش رو بالش پخش بود. یاسین خواب بود. از دیدن دختره با این هیبت، شوکه شدم. چند ضربه به در زدم و گفتم: «خانوم، پاشو... پاشو خودت رو جمع کن!» آروم چشم هاش رو باز کرد و با دیدنم جیغ کشید. سریع از روی تخت بلند شد و روسریش رو کشید رو سرش و با طلبکاری گفت:

- بهتون یاد ندادن بدون در زدن وارد نشین؟

خیلی بهم برخورد. تشر زدم:

- من واسه اومدن تو اتاق پسر من از کسی اجازه نمی گیرم.

دستم رو تو جیب شلوارم کردم و گفتم:

- اصلاً کی به شما اجازه داده بیای تو اتاق یاسین؟

دستش رو به کمرش زد و گفت:

- خوبه انگار یه چیزی هم بدهکار شدیم!

- نه پس، ما بدهکار شما ایم. برو بیرون خانوم. من اعصاب معصاب ندارم، یه چیزی می گم دلخوری پیش می آد.

- مثلاً چی؟

نه. انگار واقعاً حرف حساب نمی فهمید.

- لاله الله. چه گیری افتادم! گفتم برو بیرون خانوم!

یاسین رو که بد خواب شده بود، گذاشت. بهش گفتم:

- بفرما به کارت برس.

از کنارم رد شد و با حرص گفت:

- بدبخت اون زنت! معلوم نیست چی از دستت کشیده!

فریاد کشیدم:

- برو بیرون!

به سرعت باد از اتاق بیرون رفت.

دختره‌ی عوضی اعصابم رو به هم ریخته بود. یاسین رو روی تخت گذاشتم. مگه دستم به امیریوسف نرسه!

آلا

حالم بد بود. اشک‌هام ناخودآگاه می‌ریختن. مهناز با دیدنم، ترسیده اومد طرفم.

- چی شده؟

حتی نمی‌تونستم باهاش حرف بزنم.

همون خانوم چاق که پروانه صداش می‌زدن، اومد نزدیکمون.

- حاج‌آقا کارتون داره.

حاج‌آقایی که می‌گفت، توی حیاط کنار دیوار ایستاده بود. کت و شلوار مشکی تنش بود و یه تسبیح قرمز توی دستش بود که من خیره به

تسبیح بودم. دوتا دیگه از بچه‌ها هم اومدن.

- من تا عرق کارگر خشک نشده، دستمزدش رو می‌دم.

مهناز «خدا خیرتون بده» ای گفت. حاجی هم به هرکدوم دو برابر دستمزدشون داد. من عقب ایستاده بودم. این بغض حقارت هنوز داشت

من رو می‌کشت. حاجی جلو اومد.

- این برای شما دخترم.

نگاهش کردم. به نظرم اومد که صلابت خاصی داشت. نگاهش یه جور عجیبی بود. یه قدم عقب‌تر رفتم.

- نه. من کاری نکردم. پولی نمی‌گیرم.

خودم از صدای گرفته‌ی خودم تعجب کردم. اخم کرد. حاجی با سر به همون زن چاق اشاره کرد و زنه، دستش رو نکون داد.

- ماشین دم در منتظره. براتون تو پاکت یه کم میوه و غذا هم گذاشتم.

تا بچه‌ها راه افتادن، منم راه افتادم. حاج‌آقا محکم گفت:

- تو بمون.

برای یه لحظه ایستادم. مهناز هم ایستاد. حاج‌آقا گفت:

- من خودم این خانوم رو می‌رسونم.

مهناز نگاهی به من کرد و رفت. استرس گرفته بودم.

- چرا پول رو قبول نکردی؟

تو چشم‌هاش نگاه کردم. بین ابروهاش از اخم گره افتاده بود. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- من کاری نکردم. این پول حلالم نیست.

ابروش رو بالا انداخت.

- حلال و حرومش رو من تعیین می‌کنم.

به آنی نگاهش کردم.

- فکر کنم آقازاده‌تون راضی نبود من مواظب بچه‌ش بودم. البته من به دستور حاج‌خانوم بچه رو بردم بالا، ولی بهشون برخوردی بود پا

گذاشتم تو اتاق بچه‌شون.

زیرلب گفت:

- امیرحافظ...

تو دلم گفتم: «مرتیکه بی شعور.»

نفس گرفتم.

- من گدا نیستم. آگه می خواستم گدایی کنم، تن به کار نمی دادم.

اخمش پررنگ تر شد. یه دفعه فریاد کشید:

- امیرحافظ رو صدا کن!

دقیقاً مثل جن بوداده ظاهر شد.

- بله حاجی!

پسرش هم توی بغلش بود.

- چی می گه این خانوم؟

کلافه پوفی کشید.

- حاجی، من الان زیادی پرم. اعصاب ندارم. ظرفیتم تکمیل.

همون پسر موبور نزدیکمون شد.

- چی شده حاجی؟ راننده تون که خدمه رو برد. این جا مونده؟

حاج آقا لب گزید.

- امیریوسف، بچه رو بگیر!

امیریوسف بچه رو گرفت. حاجی محکم به شونه ی امیرحافظ زد.

- می بری، این خانوم رو می رسونی، تا اعصابت بیاد سر جاش.

نگاه پرغضبیه به من کرد و زیر دندون هاش یه «چشم» کشیده گفت. حس التیام یافتن غرورم رو دوست داشتم. سر بلند کردم و نیشخند

زدم. حاج آقا تسبیحش رو توی جیبش گذاشت.

- خانوم رو منتظر نذار.

و رفت.

امیریوسف خندهش گرفته بود. آروم زیر گوش امیرحافظ چیزی گفت که جوابش یه «زهرمار» بود. بعد با غیظ به من گفت:

- دنبال من بیا.

منم دنبالش راه افتادم. نزدیک یه ماشین خارجی وایستاد و ریموت رو زد.

- بشین.

منم خانومانه در عقب رو باز کردم و نشستم. اون هم در ماشین رو به هم کوبید. یه متر هوا رفتم. به ماشین خودشم رحم نمی کرد!

دلم خیلی خنک شده بود. باید این طوری روی بچه مایه دارهای لوس و غد رو کم کرد!

زیرلب ناسزا می گفت. منم سعی می کردم نشنوم. تو صدلی گرم و نرم ماشین فرورفته بودم، هی شعر یه ترانه رو با خودم تکرار می کردم و

لذت می بردم. فکر کنم زمزمه های من رو شنید که صدای ضبط رو تا تهش زیاد کرد. آدرس رو بهش داده بودم. با سرعت سرسام آوری

رانندگی می کرد. نزدیک کوچه که رسیدیم، گفت:

- برو خدا رو شکر کن که گذرت به اون خونه نیفته، وگرنه دارم برات دخترجون. پیش حاجی چغلی من رو می کنی؟

نیشخند زدم. تا او مدم جوابش رو بدم، نگاهم به پراید یاسر افتاد که مامان توش نشسته بود. اون کلاه گیس مسخره رو سرش بود. کلش از

زیر شالش بیرون ریخته بود. رژ قرمز از صدفرسخی پیدا بود. حالم بد شد. نفهمیدم چطور از ماشین پیاده شدم. امیرحافظ شیشه رو پایین داد و گفت:

- هوی! یه تشکر هم بلد نیستی؟

و با سرعت دور شد.

به طرف ماشین یاسر دوئیدم. با عصبانیت در رو باز کردم و دست مامان رو کشیدم.

- بیا بیرون!

مامان جیغ کشید:

- ولم کن پدرسگ!

کشون کشون آوردمش بیرون. اونم دستم رو پس می زد و می گفت:

- نمی خوام. برو گمشو.

به لیخند مسخره ی یاسر، زیر اون سیبل هایی که تا پایین چونهش بود، نگاه کردم.

- کثافت، چی از جونش می خوای؟

اخم کرد.

- هوی! به من چه؟ خودش او مد در مغازه م.

مامان رو بیشتر کشیدم بیرون.

- تو هم بدت نیومد، آره؟ خوب داره بهت سرویس می ده کثافت. دست از سرش بردار. فقط یه دفعه دیگه این ورا آفتابی بشی، چشم هات

رو درمی آرم.

در ماشین رو محکم به هم زدم. داد زد:

- هوی یابو!

مامان همهش از زیر دستم درمی رفت. همه ی همسایه ها نگاهم می کردن. داد زدم:

- چیه؟ برین گم شین! بدبختی ما دیدن داره؟

مامان رو توی خونه انداختم.

- واسه چی رفتی دنبال اون مرتیکه؟

شروع کرد به گریه کردن.

- به تو چه؟ چرا پرش دادی؟ حالا باید برم التماسش رو بکنم.

داد زدم:

- التماس چیش رو بکنی؟ ول کن مامان. تو رو خدا ول کن.

روی پله ها نشست و جیغ کشید:

- به من نگو مامان! من مامانت نیستم. نگو مامان!

و همین طور که روی پاگرد پله ها نشسته بود، شروع کرد به مشت و لگد زدن به من. دستش رو گرفتم. یه دفعه به خودش پرید.

- ولم کن... ولم کن... می خوام برم. می خوام برم... ولم کن... هیچکس من رو نمی خواد. هیچکس نمی خواد...

به صورتش چنگ می زد و جیغ می کشید. کلاه گیش از سرش افتاده بود. رژش رو صورتش پخش شده بود. رد ناخن هاش روی صورتش

بود. اشک ریختم و دست هاش رو گرفتم.

- نکن تو رو خدا... غلط کردم. بهت نمی گم مامان. باشه، بهت می گم فیروزه. فیروزه.

هق زدم. کلاه گیسش رو دوباره سرش کردم.

- تو فیروزه قشنگه ای.

یه کم آروم شد. سریع دستش رو روی لبهاش کشید.

- ماتیکم پاک شد. کوش؟ کوش ماتیکم؟

داشت توی کیفش دنبال رژش می گشت که رژش رو براش پیدا کردم و روی لبهاش زدم. آینه رو مقابلش گرفتم و گفتم:

- نگاه چه خوشگلی! نگاه!

تو آینه نگاه کرد. زیر بغلش رو گرفتم و بردمش بالا، روی کاناپه ی زهوار دررفته خوابوندمش.

- بخواب.

مثل یه بچه توی خودش جمع شد. به آشپزخونه رفتم و چندتا سیب زمینی توی قابلمه ی رویی انداختم تا بپزه. اشک هام راه گرفتن. تلفنم

زنگ خورد. شماره ی مهناز بود.

- الو.

- آلا، خوبی؟ چیه؟ صدات گرفته؟ چی شد خونه ی حاجی؟

با یه هیچی سروتهش رو هم آوردم.

- هیچی؟ دخترجون، چرا داری دروغ می گوی؟ الان آقای پرویزی گفت بهت زنگ بزنم. مثل اینکه آقازاده شون زنگ زده، جدوآبادت رو

حسابی یکی کرده. پرویزی هم شاکیه.

شوکه شدم. کف موکت کهنه و پاره ی آشپزخونه نشستم. زمزمه کردم:

- نامرد بالاخره زهرش رو ریخت!

صدای ناله ی مامان دراومد. تلفن رو روی میز گذاشتم و به طرف مامان رفتم. کنارش نشستم و دستش رو گرفتم.

- جان... مامانم؟

نالید:

- سرم درد می کنه.

- الان برات قرص می آرم.

بهش قرص دادم و روی زخمهاش کرم زدم. بعد مشغول رنده کردن سیب زمینی ها شدم.

بالاخره این شب نحس صبح شد. حالا باید یه روز نحس تر هم با پرویزی سروکله بزنم!

امیرحافظ

پام رو روی گاز گذاشتم و حرکت کردم. شماره ی پرویزی رو گرفتم. بعد از دو تا بوق گوشی رو برداشت.

- به به! سلام جناب چایچی. آقا، افتخاری نصیبمون شد شما با ما تماس گرفتید.

مردک چاپلوس چاخان!

- علیک سلام! شیرین زبونی کافیه پرویزی. به جای این شیرین زبونی ها حواست باشه که کدوم خدمتکاره رو می فرستی خونه ی

حاجی! یه بار دیگه این دختره رو بفرستی واسه کمک، من می دونم و تو! اون همه پول از حاجی بهت می ماسه که یه مشت عنترخانوم

رو بفرستی خونه ش که واسه خودشون مقنعه شون رو بکنن، لالا؟

- چی می گین جناب چایچی؟ کدومشون؟!

- فامیلیش رو نمی دونم. همون که هفت الله اکبر یه خروار آرایش داشت. مقنعه ش، فقط اسمش مقنعه بود. دیگه نیبیمش. فعلاً

خداحافظ.

و گوشی رو قطع کردم. به خونه که رسیدم، حاجی رو مبل نشسته بود. سلام کردم و از کنارش گذشتم.

- دختره رو رسوندی؟

- بله حاجی، ولی اصلاً دلیل رفتار رو نفهمیدم. یعنی چی من خدومه رو برسونم در خونه شون؟ چرا انقدر به اینا رو می دین؟

- بیا بشین.

روی مبل روبه رویی نشستم. حاج خانوم هم با یه سینی چایی رسید و کنار آقاچون نشست.

- چی به این دختره گفته بودی؟

- هیچی حاجی. چیزی نگفتم. خانوم او مده، زلف هاش رو افشون کرده، خوابیده رو تخت یاسین. بهش گفتم خودش رو جمع کنه، بهم

می گه چرا در نزنه، او مدی تو اتاق بچته؟! اصلاً مگه این مرتیکه، پرویزی، پول نمی گیره کارگر بفرسته؟ حداقل باید چهارتا آدم

درست و حسابی بفرسته که به جای کار کردن، نگیرن بخوابن!

حاج خانوم فنجون چایی رو روی میز گذاشت و گفت:

- بنده خدا دختره... من ازش خواهش کردم مادر چون که بچه رو نگه داره. بعد تو رفتی باهاش دعوا؟ چشم هاش سرخ شده بود انقدر گریه

کرده بود طفلک!

- چی کارش کردم مگه حاج خانوم؟ برگشته به من می گه بدبخت زنت، چی کشیده از دست تو. اصلاً به اون چه این حرفا؟ والا ما باید

همه ی دنیا رو راضی نگه داریم، بعد همه بیان واسه ما شاخ بشن.

- باباجون، هزار بار گفتم با مردم خوش رفتار باشین. کلاً تو امیرحافظ، آبت با هیچ کس تو یه جوب نمی ره. از مش غفور بگیر تا هرکی از

در می رسه. باید یه ذره به اعصاب مسلط باشی باباجون.

امیریوسف از پله ها پایین اومد و گفت:

- راست می گه آقاچون. یه ذره مثل داداشت باش؛ آقا، متین، خوش رفتار.

و به طرف حاج خانوم رفت و صورتش رو بوسید.

- از حاج خانوم بپرس. مگه نه عشقم؟

صورت حاج خانوم از تعریف های امیریوسف رنگ گرفت و گفت:

- خدا حفظتون کنه پسر.

برای خود شیرینی امیریوسف اخم کردم. جواب اخم هم فقط یه چشمک بود و یه لبخند. کم آوردم و از روی مبل بلند شدم و به سمت

اتاق یاسین رفتم؛ غرق خواب بود. بغلش کردم و به یاد رضوان اشک ریختم. هیچ کس درک نمی کرد وقتی یه مرد تنها می شه، وقتی بچه ی

بی مادرش رو دستش می مونه، یعنی چی؟ چرا هیچ کس درک نمی کرد؟ حتی حاجی.

پیشونی یاسین رو بوسیدم. مثل کوره داغ بود. هول شدم و با عجله بغلش کردم و دوئیدم طبقه ی پایین. فریاد زد:

- حاج خانوم، یاسین تنش داغه...

حاج خانوم گفت: «یا زهرا» و با شتاب از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد.

آلا

- معلوم نیست چه گندی زدی و آبروی من رو بردی!

پرویزی زیاد از حد عصبانی بود. همون طور که انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفته بود، گفت:

- خیر دارم خوب از زیر کار دررفتی.

نگاهی به مهناز کردم که در حال تی کشیدن کفپوش دفتر بود. پرویزی سوئیچ ماشین رو برداشت.

- تا یه هفته از کار خبری نیست.

و به طرف ماشینش رفت. بغض کرده روی صندلی نشستم. مهناز به دسته‌ی تی تکیه زد. با حرص گفتم:

- مردک شکم‌گنده!

بعد به طرف مهناز براق شدم.

- حالا یه دفعه من کمتر از شماها کار کردم، گذاشتین کف دست پرویزی؟

مهناز سرش رو تگون داد.

- بی شعوری اگه فکر کنی من بودم.

دوباره آه کشیدم. حالا باید چی کار می‌کردم؟ هی تو ذهنم دودوتا چهارتا می‌کردم که باید چه خاکی تو سرم بریزم. مهناز تی رو به

کمد‌های آهنی کنار دفتر تکیه داد.

- مثل اینکه آقازاده‌ی حاجی آمار داده.

اشک تو چشم‌هام جمع شد. بلند شدم و گفتم:

- می‌تونن یه شماره از اون حاجی برام گیر بیاری؟

بهت زده بلند شد و گفت:

- می‌خوای چی کار کنی آلا؟

با صدای آروم تر گفتم:

- حالا تو واسه‌م پیدا کن. می‌دونم کلید کمد‌ها رو داری.

مهناز نگاهی به در خروجی کرد. دسته کلید رو از جیب مانتوش درآورد و درکمد رو باز کرد. یه دفتر بود؛ به طرف من گرفت.

- توش رو نگاه کن. من کشیک می‌دم که پرویزی نیاد.

دفتر رو گرفتم. کلی اسم و شماره تلفن و آدرس توش بود. توی آخرین برگه‌ها گشتم. به ذهنم

فشار آوردم. فامیل طرف چی بود؟ یادم اومد! چایچی.

شماره رو تو گوشیم یادداشت کردم و دفتر رو به مهناز برگردوندم. دفتر رو گرفت و گفت:

- دیوونه بازی در نیاری آلا. این‌ها پشتشون گرمه.

سرم رو تگون دادم و بیرون رفتم. یه شارژ دو تومنی خریدم. سعی کردم یه کم اندوه و حسرت تو صدام بریزم. چندتا بوق خورد تا گوشی

برداشته شد.

- الو.

برای یه لحظه پشیمون شدم. خواستم تلفن رو قطع کنم که صدای اپراتور بیمارستان رو شنیدم.

دوباره صدای حاجی اومد.

- الو.

بی‌اراده گفتم:

- سلام.

- علیک سلام. بفرمایید.

مستأصل شدم.

- من... من... همون خدمتکار دیروزی‌ام که از شرکت آقای پرویزی اومده بودم. همون که...

نداشت حرفم تموم بشه.

- آها. چی شده دخترم؟

نفس گرفتم.

- این رسمش نیست حاج آقا. نون بری کردن خودش گناه کبیره‌ست.

صداش رو شنیدم؛ پرصلابت. طوری که آدم یادش می‌رفت چی می‌خواست بگه.

- چی شده مگه؟

تردید داشتم برای گفتنش، ولی...

- آقازاده‌تون دیشب شکایت من رو پیش آقای پرویزی کرده. آقای پرویزی...

یه دفعه سروصدا اومد.

- الو...

صدا قطع و وصل می‌شد.

- الو... دخترجون... من الان... الو...

تلغن قطع شد. اشک‌هام راه گرفتن.

«مرده‌شور همه‌تون رو ببرن که سروته یه کرباسین!»

از کنار خیابون بلند شدم و عرض خیابون رو طی کردم. حالا باید چی‌کار می‌کردم؟ تو این یه هفته چه خاکی تو سرم می‌ریختم؟

- خوشگل خانوم، بیا بالا. راه می‌آیم با هم.

نگاهی به پسره کردم. نیشش باز بود. ماشین مدل‌بالاش قشنگ بود.

- بیا بالا راضیت می‌کنم.

پوزخند زد. من این راه نرفته رو از حفظ بودم. توالت خونوی مردم رو می‌شستم که سوار این ماشین‌ها نشم. که فردا نشم یکی مثل

فیروزه قشنگه.

پسره چندتا بوق زد و وقتی دید همین‌طور زلزله نگاهش می‌کنم، گفت:

- چی زدی که فازت رو برده بالا؟

آه کشیدم و راهم رو کج کردم. تا خود خونه پیاده رفتم. نزدیک‌های خونه بود که مامان رو دیدم رو پله‌های ورودی نشسته. همون

کلاه‌گیس مسخره هم سرش بود؛ با چادر پاره‌پوره.

نزدیک‌تر شدم. با دیدنم خوشحال شد.

- سلام. اومدی؟

با دیدن رد ناخن روی صورتش دلم کباب شد.

بی‌اختیار بغلش کردم. این مامان من بود. هرچند نمی‌دونستم اصلاً بابام کیه. فقط این رو می‌دونم مامان‌فیروزه‌ی من وقتی فهمید

حامله‌ست، من رو ننداخت، تو پرورشگاه هم نداشت؛ من رو بزرگ کرد.

محکم‌تر به خودم فشارش دادم.

- ای... آلا...

نگاهش کردم؛ به همون چشم‌های خوش‌رنگ زمردیش.

با ذوق گفت:

- برات قورمه‌سبزی درست کردم.

بعد به طرف پله‌ها دوئیید. دنبالش رفتم. بوی خوبی از خونه می‌اومد. درِ اتاق رو باز کردم. اتاق رو مرتب کرده بود. با ذوق توی یه بشقاب،

کمی برنج ریخته بود، توی یکیش هم کمی قورمه سبزی.

با ذوق گفت:

- ببخشید دیگه. قورمه سبزی مون گوشت نداره.

لبخند زد.

- چرا؟ این که یه عالمه گوشت داره.

قاشق رو توش فرو کردم و لیمو عمانی رو توی دهنم گذاشتم.

- اوم... به به! چقدر لذیذه!

لیموی تلخ رو قورت دادم. مامان ذوق کرد. وقتی می خندید، شبیه بچه ها می شد. اونم یه لیمو تو دهنش کرد. صورتش از خوردن لیمو

جمع شد.

- اه... آلا. دلم آشوب شد.

خندیدم. اون ناهار خوشمزه رو با هم خوردیم. دو تایی مون سر روی بالش گذاشتیم و به سقف نم زده ی اتاق خیره شدیم.

- امروز پرویزی برای یه هفته من رو اخراج کرد.

صدای مامان رو شنیدم.

- من از این پرویزی خوشم نمی آد. دوست ندارم تو بری کارگری کنی. مگه من مردم؟ خودم می رم کار می کنم.

پوزخند زد.

- چه فرقی می کنه مامان جونم؟

دوباره گفت:

- می خوای از یاسر پول قرض بگیرم؟

کلافه چشم بستم.

- تو رو خدا دور اون رو خط بکش.

شونهش رو بالا انداخت.

- می خوای منم پیام پیش پرویزی کار کنیم؟ دونفری.

دستش رو گرفتم و به طرفش چرخیدم. نیم رخش رو دیدم؛ یه بینی متناسب با لب های خطی و گونه های برجسته و چشم های درشت

زمردی.

- مامان...

به طرفم چرخید و نگاهم کرد.

- بهت گفتم چقدر دوستت دارم؟

ذوق کرد.

- گمشو. از این ادا اطوارها بدم می آد.

ولی برق نگاهش رو دیدم. دکمه ی ضبط قراضه مون رو پلی کردم.

- بی خیال.

نوار کاست چرخید. صدای خواننده پخش شد. دست مامان رو گرفتم.

- بانو افتخار می دن یه دور با هم برقصیم؟

مامان از خنده ریشه رفت.

-گمشو آلا...

شروع کردم به رقصیدن و مسخره‌بازی. مامان می‌خندید. گاهی اشک تو چشمم جمع می‌شد. وقتی بچه بودم و غصه‌دار، مامان همین آهنگ رو می‌داشت و با من می‌رقصید تا من یادم بره یه بچه‌ی حروم‌زاده‌م... که بابا ندارم... که مثل دوست‌هام رخت و لباس نو ندارم. و الان می‌چرخیدم و می‌رقصیدم؛ وقتی حتی یه ریال واسه خرج خورد و خوراک نداشتم. می‌چرخیدم. نگاهم به بالا بود. خدا من رو می‌دید. می‌چرخیدم. مامان می‌خندید. با آهنگ هم‌نواپی می‌کردم:

«عشق مثل کبوتر می‌آد یه روز رو بامت

تن می‌ده به دامت، می‌شه اسیر و رامت

روزی صد هزار بار، زنده می‌شی می‌گیری

با گوشه‌ی چشمی دوباره جون می‌گیری

با گوشه‌ی چشمی دوباره جون می‌گیری

ای دل تو خریداری نداری

افسون شدی و یاری نداری

ای دل تو خریداری نداری

افسون شدی و یاری نداری»

بالاخره مجلس بزمون با خراب شدن و جمع شدن نوارکاست تموم شد.

- یعنی مامان، خدایی الان این نوارها عتیقه شده‌ها!

مامان خندید.

- لذت آهنگ گوش کردن به همین صدای نخراشیده و بی‌کیفیتشه. والا! چیه الان فالش دارن؟ سی‌دی دارن؟

خندیدم.

- فلش مامانم.

مامان اخمی کرد و گفت:

- همون.

دستی رو شکمم کشیدم.

- برم بقیه‌ی ناهار خوشمزه رو گرم کنم، شام بخوریم.

بعد از شام، مامان رخت‌خواب رو وسط اتاق پهن کرد و من براش رمان خوندم؛ چیزی که عاشقش بود. همیشه می‌گفت: «آلا... رمان‌هایی

بخون که آخرش خوش باشه، نزنه تو برجک ما و حالمون رو خراب کنه.»

وقتی هم رمان تموم می‌شد، یه فس‌گریه می‌کرد و می‌گفت: «انشاءالله بختت مثل آخر این رمان‌ها خوش باشه.»

ولی این مامان‌فیروزه‌ی بدبخت من نمی‌دونست ما تو هیچ آسمونی ستاره نداریم.

مامان تو بغلم خوابیده و من نگاهم به پنجره بود، به شبی که صبح شده بود.

«خدایا، می‌دونم هستی!»

نوچی گفتم و سرم رو زیر پتو بردم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. دست مامان رو که دور گردنم حلقه شده بود، برداشتم و خواب‌آلود جواب دادم:

- الو.

صدایی نیومد. دوباره گفتم:

- الو.

صدایی از پشت خط او مد.

- می خوام ببینمت دخترجون.

صداش آشنا بود.

- شما؟

- حاجی چایچی ام.

امیرحافظ

چشم یاسین سفید شد. مردمک چشم هاش پشت پلکش رفت و بدنش شروع به لرزیدن کرد. همه هول شدیم. حاج خانوم جیغ کشید و امیریوسف با سرعت به سمت حیاط رفت و ماشین رو روشن کرد. رنگم پریده بود. دهنم خشک شده بود. پاهام سست شده بودن. چشم هام انگار می خواستن از حدقه بیرون بزنن. اولین بار بود که توی زندگیم ترسیده بودم. یاسین به بغل، سمت ماشین دوئیدم. هنوز تو بغلم می لرزید. حاج خانوم مدام زیرلب ذکر می گفت. یاسین رو به نزدیک ترین بیمارستان رسوندیم. تو سالن که رسیدیم، با سرعت دوئیدم سمت اتاق پزشک و به بیمارهای توی صف انتظار اهمیت ندادم. داخل اتاق پزشک رفتیم. حتی به مریضی که دکتر فشارش رو می گرفت هم توجه نکردم.

- دکتر، بچه م...

دکتر از پشت میز بیرون او مد و نگاهی به یاسین کرد که لرزش بدنش تموم شده و بی حال افتاده بود.

- جای نگرانی نیست. تشنج کرده، اما رد شده خدا رو شکر. ببریدش پیش دکتر اسحاقی، طبقه ی دو، واحد دوازده.

یه چیزی رو برگه یادداشت کرد و داد به دستم.

- این رو نشون بدین، اورژانسی برین داخل.

از اتاق دکتر بیرون زدم و با آسانسور بالا رفتم. حاج خانومم با پادردش دنبالم می او مد و امیریوسف، دنبالش.

وارد اتاق پزشک شدیم. یاسین رو معاینه می کرد و سرش رو تکون می داد.

- ریه ش کاملاً عفونت کرده. عفونت منجر به تب و در ادامه تشنج شده. از کی این جوری شده؟

حاج خانوم گفت:

- خوب بود. سر شب تب کرد و تشنج.

- مادرش کجاست؟

زیرلب گفتم:

- فوت شده.

دکتر متأثر شد.

- خدا بیامرزه. در هر صورت اوضاع ریه ی بچه مناسب نیست. با توجه به تب بالای چهل و تشنج، باید یه سری آزمایش انجام بدیم و حداقل چهل و هشت ساعت باید تحت نظر باشه.

- یعنی چی دکتر؟ می خواین بستریش کنین؟

- بله جانم. باید خدا رو شکر کنید تشنج رد شده، اما واسه عفونت ریه باید بستری بشه.

انتقالش دادیم بخش اطفال.

آلا

بهت زده شدم.

- بله؟ بفرمایین.

صداش رو شنیدم.

- می تونی به این آدرسی که می دم، بیای؟

و بعد آدرس به بیمارستان رو داد. ته دلم شور می زد. نفهمیدم چطور مانتو و شلوار پوشیدم و راه افتادم. نزدیک بیمارستان که شدم، به همون شماره زنگ زدم.

- من او مدم. دم بیمارستانم.

شنیدم که گفت: «الان می آم.»

بعد دیدمش. هنوز لباس مشکی تنش بود. هنوز همون طور محکم و استوار راه می رفت.

- سلام.

سربه زیر سلام کردم. بعد آروم گفتم:

- ببخشید حاج آقا. من نمی خوا...

توی حرفم پرید و اخم کرد.

- داشتی دیروز از نون بری می گفتی.

نگاهش کردم. وقتی اخمش رو دیدم، یه «خاک بر سرت آلا.» نثار خودم کردم.

سرم رو پایین انداختم.

- ببخشید حاج آقا.

- می تونی امشب پیش نوهی من بمونی؟

به آنی نگاهش کردم.

اشاره کرد به بیمارستان.

- اینجاست طفل مادر مرده.

قلبم به درد او مدم. حتماً همون پسر کوچولو یاسین بود. دوباره نگاهم کرد.

- پول خوبی بهت می دم.

سرم رو دوباره پایین انداختم.

- این چه حرفیه حاج آقا؟ من هر کاری از دستم بر بیاد، واسه اون طفل معصوم می کنم. بدون هیچ چشم داشتی.

نگاهم کرد و آروم زیر لب گفت:

- چقدر شبیهی!

و زیر لب یه «لااله الاالله» گفت.

- برو دخترم. بخش اطفال. اتاق ۳۱۱.

با سر تأیید کردم. خواستم برم که راه نرفته رو برگشتم.

- ببخشید حاج آقا. فقط... فقط آقازاده تون ناراحت نشن که من...

چشم بست.

- امیرحافظ رو حرف من حرف نمی زنه. برو.

و من به طرف بیمارستان رفتم.

امیرحافظ

به یاسین سرم وصل کرده بودن. اتاق شلوغی بود. متأسفانه نزدیک‌ترین بیمارستان به ما همین بیمارستان درب‌وداغون دولتی بود. تو اتاق، به‌جز یاسین، چهارتا بچه‌ی دیگه بستری بودن. مادهاشون کنارشون بودن. حاج‌خانوم به‌خاطر پادرد و کم‌ردش نتونست زیاد تو بیمارستان بمونه. واسه همین با امیریوسف رفت خونه.

کنار تخت یاسین نشستیم. مادها با تعجب نگاهم می‌کردن.

پرستار بالای سر یاسین اومد و سرمش رو چک کرد.

- نمی‌خواین پوشکش رو عوض کنین؟!

- چی؟

- پوشک بچه رو عوض کنین.

- آهان. باشه.

نگاهی به پوشک یاسین کردم که خیس خیس بود. یه پوشک برداشتم و باگیجی بهش نگاه کردم. به حاج‌خانوم زنگ زدم.

- سلام حاج‌خانوم.

صدام رو پایین آوردم.

- این مامی رو چطوری ببندم به یاسین؟

حاج‌خانوم توضیح داد، ولی من هیچی نفهمیدم. خانومی به‌سمتم اومد.

- بذارید من عوضش می‌کنم.

- نه ممنون. خودم یه کاریش می‌کنم.

لبخند زد.

- بلدین؟!

چیزی نگفتم. خندید و پوشک یاسین رو عوض کرد. از فهمش خوشم اومد که فضولی نکرد. سمت بچه‌ش رفت و کنارش نشست.

یاسین خواب بود. از اتاق بیرون زدم که پرستار صدام کرد.

- آقا، فردا فکر یه همراه خانوم باشین. ورود همراه مرد به بخش اطفال ممنوعه.

گفتم: «باشه.» و از کنارش رد شدم.

اون شب هر جوری بود، صبح شد. هرچند تا صبح تو راهرو راه رفتم تا خانوم‌های توی اتاق معذب نباشن.

صبح به پرویزی زنگ زدم.

- الو.

- الو. سلام جناب چایچی. احوال شما؟

- خوبم. پرویزی، یه پرستار می‌تونن ردیف کنی واسه امشب؟

- واسه چی آقا؟

- واسه مراقبت از مریض می‌خوام.

- باشه آقا. خبرش رو می‌دم.

نیم ساعت بعدش زنگ زد.

- جناب چایچی، متأسفانه نیرو ندارم به‌جز یکی.

- خوبه. همون رو بگو بیاد.

- مطمئنید؟!

- یعنی چی مطمئنم؟!
- والا آقا یکی شون خیلی نیازمنده که شبانه‌ام کار می‌کنه؛ اونم شما دل خوشی ازش ندارید.
- کی؟!
- همون دختره که دیروز باهاش به مشکل برخوردین.
- چی؟ اون؟ نه آقا چون. نمی‌خوام. آدم قحطه مگه؟
و گوشه رو قطع می‌کنم. بعدش به حاجی زنگ زدم که یه نفر رو خودش بفرسته.
امیریوسف با یه کیسه خوراکی و اسباب‌بازی اومد. ساعت ملاقات بود.
- سلام. بچه چطوره؟
بد نیست.
پرستار جیغ جیغو نزدیکمون اومد.
- آقا، چی شد؟ همراه اومد؟
- می‌آد حالا.
پشت پیشخوان ایستاد و غرغر کرد:
- یعنی چی آقا؟ قرار بود یه همراه خانوم بیاد. از دیشب همین جوری دارید تو بخش می‌چرخید. یعنی تو کل فامیل شما یه زن گیر نمی‌آد
بیاد مراقب بچه تون باشه؟
بی‌خوابی دیشب رو اعصابم اثر گذاشته بود. صدام رو بلند کردم.
- کافیه خانوم. از دیشب همه‌ش رو مخ منی. اگه باشه، خب می‌آد دیگه.
امیریوسف سعی داشت من رو آرام کنه.
- امیرحافظ، آرام باش.
- نمی‌فهمه دیگه.
و رو به پرستاره کردم و گفتم:
- فکر کردی تا صبح تو راهرو علاف شدم، عاشق چشم و ابروی تو شدم؟
- آقا، مؤدب باشین. یعنی چی؟ عرض کردم اینجا بخش اطفاله، همراه خانوم باید باشه. اط... فال. فهمیدین؟!
با عصبانیت گفتم:
- نه، نفهمیدم. بخشش که کردی، حالا هجیشم کن تا بیشتر بفهمم.
پرستار خنده‌ش گرفت و سرش رو تو پرونده برد. امیریوسف هم دستش رو جلوی دهنش گرفته بود تا صدای خنده‌ش بیرون نیاد. بیشتر
عصبانی شدم و با مشت به بازوی امیریوسف کوبیدم.
- ببند بابا توام. فقط منتظری یه چیزی بشه، بخندی. سبک!
و با عصبانیت به سمت پرستار رفتم و کوبیدم رو میز.
- خوب گوش کن خانوم! از دیشب تا حالا اعصابم رو به هم ریختی. من دارم سعی می‌کنم پرستار گیر بیارم. اگه نشد، باز امشب خودم
می‌مونم. شیرفهم شد یا نه؟ تو هم ناراحتی، یه اتاق خصوصی بده به من و بچه‌م تا راحت باشیم.
پرستار گفت:
- اولاً صداتون رو بیارین پایین. سواد که دارین! تابلو رو بخونین و سکوت کنین. ثانیاً خیلی توقعتون زیاده، بفرمایین بچه‌تون رو ببرین
بیمارستان خصوصی.

- چشم. فقط منتظر اجازه‌ی جناب‌عالی بودم.
- آقا، شما اصلاً شخصیت ندارین.
دستم رو تو هوا تکون دادم.
- برو بابا دلت خوشه.
پرستارگوشی رو برداشت و یه شماره گرفت.
- الو، سلام جناب قدیری. بیاین بخش اطفال لطفاً. یه مورد مزاحمه.
امیریوسف نداشت بقیه‌ی حرفش رو بشنوم. من رو با خودش به حیاط برد. نیم ساعتی تو حیاط موندم. وقتی او مدم توی بخش، از دیدن کسی که بالای سر یاسین بود، چشم‌هام از تعجب گرد شد.

آلا

تو تردید رفتن و نرفتن، بالاخره رفتم. بخش اطفال.

صدای گریه‌ی بچه‌ها رو می‌شنیدم.

- کجا خانوم؟

به طرف ایستگاه پرستاری رفتم.

- من... من چایی...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت:

- آهان! همون مردک بی‌ادب.

لب‌گزیدم. این پسر حاجی آبرو واسه آدم نمی‌داشت.

- برو اون اتاق.

به اتاقی که اشاره کرده بود، رفتم و چشم چرخوندم. پسر کوچولو از نرده، تخت رو گرفته بود و گریه می‌کرد. به طرفش دوئیتم.

- سلام عزیزم.

تو بغلم گرفتمش. پشت دستش آنژیوکت بود. با غم گفتم:

- الهی بمیرم برات.

دست‌هاش رو که به طرفم دراز کرده بود، بوسیدم. اشکم از دیدن این که می‌خواست آنژیوش رو بکنه، دراومد. سعی کردم باهاش بازی کنم

تا حواسش پرت بشه. عروسک آویزون از کیفم رو درآوردم و گفتم:

- نگاه! الان آقا گریه می‌آد تو رو می‌خوره.

خندید. دو تا دندون موشیش پیدا شد. دوباره بوسیدمش. نگاهم به خانومی افتاد که لب‌خند روی لبش بود و من رو نگاه می‌کرد.

شیشه شیرش رو دادم. آروم چشم بسته بود و من هم نوازشش می‌کردم که بوی عطر مردونه‌ای تو بینیم پیچید و صدای نفس‌های تندش،

در گوشم.

کنارم ایستاد و با صدای آرومی گفت:

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟

شیشه از دهن یاسین دراومد و نق‌نق کرد. دوباره حواسم رو به یاسین دادم و شیشه رو تو دهنش کردم.

- نشنیدم صدات رو.

آروم زیر لب گفتم:

- حاج آقا گفتن.

کلافه نفسش رو بیرون داد.

- تو هم که بدت نیومده، نه؟

- آقا، خانومتون او ملدن. دیگه برو بیرون.

بهم نگاه کرد و زیر لب غرید:

- من به هفت جدوآبادم بخندم تو خانومم باشی.

اخم کردم.

- زیادی اعتماد به سفتت بالاست.

- آره، هست. مشکلش؟!

چیزی نگفتم.

- هی تو! حواست بهش باشه! کافیه سهل انگاری کنی. دمار از روزگارت درمی آرم.

پوزخند زدم و آرام گفتم:

- از شما به ما زیاد رسیده پسر حاجی.

دوباره پرستاره به در زد.

- آقا، بیرون دیگه.

دستش رو توی هوا تکون داد.

- چه ته بابا! می رم دیگه.

و بعد با غرغر به طرف در رفت.

- خوبه شخصیت یه مملکت نیست.

با رفتنش یه صندلی کنار تخت گذاشتم و نشستم.

یه دفعه یه لیوان کاغذی چایی مقابلم گرفته شد. نگاهم کشیده شد به همون خانومه. لیوان رو ازش گرفتم.

- دستتون درد نکنه.

لبخند زد.

- احتمال خیلی زیاد فردا مرخصی.

تا ظهر مراقب یاسین بودم. پوشکش رو عوض می کردم. شیشه رو بهش می دادم. باهش بازی می کردم. کلاً بچه‌ی آرومی بود. ساعت از

سه هم گذشته بود. همه‌ی همراهها نهار خورده بودن. من هم یکی دو تیکه از بیسکوییتی که واسه یاسین آورده بودن، خوردم. یه دفعه

صدای زنگ گوشیم بلند شد. شماره‌ی حاجی بود. سریع وصل کردم.

- الو.

- سلام. من حاجی چایچی ام.

- بله شناختم.

- حال نوهم چطوره؟

نگاهی به یاسین کردم که کله‌ی عروسکش تو دهنش بود.

- خوبه. تبش کاملاً قطع شد.

صدای الهی شکر گفتنش رو شنیدم.

- برات با پیک نهار فرستادم. امیرحافظ یادش رفته بود برات برگه‌ی پذیرایی همراه بگیره.

نیشخند زدم. تو دلم گفتم: «یادش هم بود نمی‌گرفت.»

از حاجی تشکر کردم و تلفن رو قطع کردم. از پنجره پیک موتوری رو دیدم. به همون خانوم گفتم:

- یه دقیقه حواستون به مریض ما باشه. می‌آم الان.

مرده از موتورش پیاده شد.

- خانوم چایچی؟

زیرلب غر زدم: «ای مرده‌شور چایچی! امروز هرکی از راه می‌رسه، من رو به اونا ربط می‌ده.»

ته جیبم یه اسکناس ده‌تومنی بود.

- آقا، می‌شه لطف کنی این غذا رو به این آدرس ببری؟

مرده کلافه نگاهم کرد. روی اسکناس آدرس نوشتم.

- بفرماید.

نگاهی به اسکناس کرد.

- خیلی دوره.

یه دو تومنی دیگه هم روش گذاشتم. دوباره سوار موتورش شد و کلاهش رو گذاشت. حداقل خیالم راحت بود مامان گرسنه نمی‌مونه.

دوباره با دو به طرف اتاق یاسین دوئیدم. تا بعد از ظهر با یاسین سرگرم بودم. هوا تاریک و روشن بود که شازده‌پسر دیگه‌ی حاجی اومد.

این یکی حداقل قابل تحمل تر بود.

از پرستار گرفته تا همراه‌های بیمار، باهاشون تیک می‌زد. تا من رو دید، با تعجب گفت:

-!... شمایی؟

بعد دوباره نیشش باز شد.

- از صبح خونه شده میدون جنگ از دست این حاجی و امیرحافظ. حداقل به من می‌گفتن شمایی. من یه کم طرفداری می‌کردم.

خندهم گرفت. کلاً این پسره خیلی سرخوش بود.

کنار یاسین نشست.

- عشق عمومی چطوره؟

یه پاکت بزرگ کنار تخت گذاشت.

- حاج خانوم سوپ قلم گذاشته. واسه شما هم شام آوردم.

بعد صداش رو پایین آورد.

- کلاً این امیرحافظ ما قاتی داره. صد دفعه بهش گفتم، عزیز من، این طرز برخورد با خانوم‌ها نیست.

بعد با دستش به بیرون اشاره کرد.

- مثلاً همین پرستاران دلسوز و زحمت‌کش. همچین باهاشون کرده تا فهمیدن من داداش اون گولانم، راهم نمی‌دادن تو.

وقتی لبخند پت و پهن من رو دید، ابرو بالا انداخت.

- او هو! شما هم خورش اومد غیبت داداشم رو کردم.

یاسین از خنده‌های ما خندید. یه ماچ آبدارش کرد. پرستاری نزدیک شد و گفت:

- آقای محترم، الان وقت ملاقات نیست. بهتره برین.

بلند شد و چشمکی نثارم کرد.

- بله، درست می‌فرمایین. خیلی ممنون از وظیفه‌شناسی تون. من همه‌ش می‌گم پرستاری شغل بسیار پردردسریه.

خود پرستار هم خنده‌ش گرفته بود. دنبالش تا خود راهرو رفت. بعد از چند دقیقه دوباره برگشت.

- مخش رو زدم ده دقیقه دیگم ایستم.

بعد دستش رو جلو آورد.

- من امیریوسف چایچی هستم.

به دستش نگاه کردم.

- آلا، ولی همه آلا صدام می‌کنن.

دستش که دراز بود، به شکل هفت تیر درآورد و نمایشی تو مخش خالی کرد.

- او. من مردم. عجب اسم لاکچری‌ای! بابا اسم. خدایش این ننه و بابای ما هم اسم گذاشتن

رومون! امیرحافظ، امیر یوسف. می‌خوام به یکی شماره بدم، دو ساعت فقط اسمم طول می‌کشه. به شماره نمی‌رسه.

بعد روی صندلی نشست.

- بلد نیستن دیگه. من اسم همین ورجک رو می‌خواستم بذارم بابک. خیلی باحاله. بعد صدای می‌کردیم بابی... بابی. الان باید بگیم

سلام جناب یاسین. باید دکمه‌ی یقه مون رو ببندیم، به احترامش سکوت کنیم.

بعد قیافه‌ش رو چندش کرد.

- از همه ضایع تر اسم ننه و بابامونه. ننه مون حاج خانوم شوکت، بابامون حاج ضیاء. کلاً اسمشون استرس می‌آره.

بعد به من گفت:

- نگو اسم مامان و بابات از خودت لاکچری‌ترن!

حالم بد شد. اسم پدر همیشه تو شناسنامه‌ی من خالی بود. وقتی سکوتم رو دید، گفت:

- د بیا. اسم مامانت حتماً کوکب و عذراست.

دوباره خندیدم.

- نه خیرم. مامانم فیروزه‌ست. فیروزه‌قشنگه دیگه.

دهنش رو از تعجب باز کرد.

- لازم شد مامی جونتون رو ببینم.

دوباره پرستاره به در زد.

- نمی‌خوااین برین شما؟

بلند شد.

- ای بابا. برم ببینم می‌شه دوباره مخش رو بزمن تا صبح ایستم؟

بعد از رفتنش نگاهی به یاسین کردم. «خداکنه تو هم مثل عموت باشی، نه بابای گوشت تلخت.»

کله‌ش رو داخل اتاق آورد.

- نشد. من باید برم.

دستش رو به معنای خداحافظی تکون داد و رفت.

امیرحافظ

تا خود خونه خون، خونم رو می‌خورد. از دست حاجی کلافه بودم. نفهمیدم چطوری رانندگی کردم. وقتی رسیدم خونه، چندبار

پشت سرهم بوق زدم تا غفور در رو باز کرد. غفور با اون کلاه نم‌پیش جلوی در ظاهر شد و گفت:

- سلام آقا.

بی تفاوت از کنارش رد شدم. در رو باز کردم و وارد خونه شدم. حاجی با آرامش روی صندلی لهستانی نشسته بود و اخبار گوش می داد. با طلبکاری نشستم روبه روی حاجی. تسبیح قرمزش تو دستش بود و با آرامش ذکر می گفت. نگاهش به تلویزیون بود، ولی مخاطبش من بودم.

- دختره اومد؟

از عصبانیت چشم بستم.

- بله. به لطف شما اومد حاجی.

پوزخند زد و پاش رو روی پای دیگهش انداخت.

- واسه خاطر همون سلام یادت رفت.

زیر لب یه سلام آروم دادم. مستقیم نگاهم کرد.

- حال بچه چطوره؟!

تو چشم هاش خیره شدم؛ همون چشم هایی که غیر قابل نفوذ بودن.

- حاجی، نگو متوجه نشدی چی می خوام بگم!

با آرامش نگاهم کرد.

- حاجی، این دختره چی می خواد تو بیمارستان؟

- مشککش چیه باباجون؟

- من از این دختره بدم می آد. بعد شما عمداً می ذاریش سر راه من. چرا من رو جلوش خرد می کنی حاجی؟ شما می دونی من با این دعوا کردم، باهاش بحث کردم. اول که انگار من شدم راننده ی شخصیش که خانوم رو برسونم جلوی خونه ش. بعد پاشدی، علمش کردی تو بیمارستان جلو چشمم. من درکت نمی کنم. حاجی، من به اون مرتیکه، پرویزی، زنگ زدم گفتم نیرو، گفت همین دختره ست، گفتم نه آفاجون، نمی خوام. یکی دیگه رو می گیرم. بعد شما پا می شی زنگ می زنی بهش بیاد بالا سر یاسین؟
صدام خودبه خود بالا رفته بود.

- حاجی، من داغونم. کلی مشکل روی سرم ریخته. بچه ی مریض رو دستم مونده، بعد شما با من لج می کنی؟

- به خودت مسلط باش پسر! چرا داد می زنی؟

- حاجی، من این حرفها حالیم نیست. پا می شی زنگ می زنی به این یارو، دختره، می گی گورش رو گم کنه از بالاسر بچه ی من، بره رد کارش.

حاجی از سر جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

- برعکس تو، من فکر می کنم این دختره مناسب ترین مورد واسه پرستاریه.

عصبانی شدم و داد زدم:

- باشه حاجی. خودت خواستی. من الان زنگ می زنم بهش، جدو آبادش رو یکی می کنم.

حاجی راو نرفته رو برگشت. رگ باذکرده ی حاجی رو دیدم. از زیر دندون های کلید شده اش غریب:

- تو خیلی بیجا کردی پسره ی احمق بی شعور!

سرم رو پایین انداختم. حاجی دستش رو توی هوا تکون داد.

- این خونه هنوز بزرگتر داره. هنوز من نمردم که تو هر کاری خواستی، بکنی. من سر بالا نمی آرم که داغ غرور و نخوت نخوره به پیشونیم. با عمله و شاگرد و مشتری هم سر به سفره می شینم. تو چی؟ هان؟ تو انگار از خود خدا هم طلبکاری. یه عمر ذره ذره آبرو جمع کردم که تو یه شبه بدیش به باد؟ همه گله مندن ازت. با کارگرهای حجره نمی سازی، با مش غفور نمی سازی، حالا هم این دختره. واسه

چی زنگ زدی به پرویزی، گفتمی این دختره از زیر کار دررفته، تا اخراجش کنه؟ من کدوم نون حرومی آوردم سر سفره، به خورد تو دادم که نمک به حروم شدی، زیر آب مردم رو می زنی، نون مردم رو آجر می کنی؟ دستش رو تخت سینه م زد و گفت:

- چون زنت سر زارفته، بچه ت بی مادر شده، تو باید تقاصش رو از بندگان خدا بگیری؟ چشم بستم و گفتم:

- حاجی ... م ...

نمی داشت حرف بزوم. دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت:

- ساکت! حرف نباشه. باید یاد بگیری رفتارت رو عوض کنی. اون دختره هم می مونه بالاسر یاسین؛ نه امشب، بلکه همیشه. استخداش کردم واسه پرستاری از یاسین. ختم کلام!

و من هاج و واج به رفتن حاجی نگاه کردم. می دونستم حرفش عوض نمی شه.

راه اتاق رو به سرویس بهداشتی تغییر داد و با دست های خیس و صورت خیس بیرون اومد. یعنی وضو گرفته بود. عصبانی شدم و به کتم چنگ زدم. به امیریوسف که تو در ایستاده بود و چپ چپ نگاهم می کرد، تنه زدم و از خونه زدم بیرون. نشستم پشت فرمون و بی هدف رانندگی کردم.

آلا

پرستار صبحونه ی یاسین رو آورد. زرده ی تخم مرغ رو درآوردم. کلاس های کودکیاری اینجا به دردم خورده بود.

- سلام.

تا برگشتم، هیبت حاج آقا رو دیدم. کنار یاسین ایستاد. یاسین با دیدنش خودش رو تگون تگون داد و از نرده های تخت آویزون شد. حاج آقا پیشش اومد و گفت:

- پسر بابا.

بعد نگاه قدرشناسانه ای به من کرد.

- ممنون.

یه ساک مقابلم گرفت.

- لباس بچه رو بپوشون. تو ماشین منتظرم.

با رفتنش نگاهی به یاسین کردم که گریه ش گرفته بود. تندتند لباس های یاسین رو تنش کردم. لباس سرهمی راحتیش رو باکاپشن و شلوار گرم عوض کردم. کلاه و شال پوشوندمش و اون رو لای پتو پیچیدم. یه شیشه شیر برای توی ماشین آماده کردم. تو پارکینگ چشم می چرخوندم که ماشین بنز حاجی جلوی پام ترمز زد. در رو باز کرد و گفت:

- بیا بالا.

سوار ماشین شدم. خیلی خونسرد رانندگی می کرد. تسبیح قرمزش دور مچ دستش بود. نگاه زیرزیرکیم رو ازش گرفتم و به جاده دادم.

- از نظر من تو استخدا می واسه پرستاری این بچه.

با بهت نگاهش کردم. همون طور که به جاده خیره بود، ادامه داد:

- بیمه ت می کنم، طبق قانون کار. ماهیانه هم حقوق خوبی به حسابت می ریزم.

نفسم حبس شد. دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزد. در باز شد و ماشین وارد خونه باغشون شد.

ماشین رو پارک کرد و گفت:

- پیاده شو.